

ای رفته به نازو آمده باز
خواهم ز تو از طریق یاری
این بهمن و دی مرو تو از دست
صد بار گرو دکان رزاز
امساله مرا نگه بدار
تا سال دگر، خدا بزرگ است^۱

۱ - منبع: محمد علی افراشته، برگزیده اشعار فارسی و گیلکی، گردآورنده: م. ا. بدآذین، انتشارات نیل، چاپ اول، ۱۳۵۸

ایرج میرزا

ایرج میرزا ملقب به «جلال الممالک» در رمضان ۱۲۹۰ هجری قمری در شهر تبریز به دنیا آمد. تحصیلات اولیه را نزد معلمی که پدر برایش مشخص کرده بود، گذراند و آنگاه وارد دارالفنون تبریز شد. در آنجا زبان فرانسه را آموخت و به تحصیل در معانی و منطق پرداخت. در چهارده سالگی به همت حسنعلی خان گروسی (امیرنظام) - که در اشعار بسیاری، ایرج او را ستوده و در واقع حق پدری برگردن شاعر دارد - نزد مسیو «لامیر» فرانسوی به تکمیل تحصیلات خود پرداخت. و در همین ایام شعر

نیز می‌سرود که عموماً مدیحه‌هایی در رثای درباریان بود. هنگامی که مدرسه مظفری به ریاست مسیو «لامپرا» در تبریز افتتاح شد، ایرج سمت معاونت وی را بر عهده گرفت و پس از آن به مقام منشی خاص امین الدوله - که پیشکار آذربایجان بود - دست یافت و هنگامی که امین الدوله برای تصدی پست صدارت به تهران آمد، ایرج نیز همراه او بود.

در آن زمان قوام‌السلطنه برای معالجه عازم اروپا شد و ایرج نیز همراه او به فرنگ رفت و با فرهنگ غرب از نزدیک آشنا شد. در بازگشت به ریاست گمرکات کردستان منصوب شد و تا وقوع انقلاب مشروطه در آن سمت باقی بود. سپس راهی تهران شد و پس از چندی در معیت مخبرالسلطنه که به حکومت آذربایجان منصوب شده بود، به آن دیار رفت و از آنجا سفری به روسیه و قفقاز کرد. در بازگشت ریاست محاکمات مالیه را بر عهده گرفت و پس از آن با همین سمت به خراسان منتقل شد.

وی سرانجام در سال ۱۳۴۴ هجری قمری دچار سکتة شد و درگذشت و جسدش در گورستان ظهیرالدوله به خاک سپرده شد. گروهی از آنان که ایرج را می‌شناختند، وی را مورد انتقاد قرار داده‌اند که تشخصی ضد مذهبی دارد، در حالی که بسیاری از اشعار وی از ارادت او به دین ائمه اطهار (ع) حکایت می‌کند. گروهی دیگر به قضاوت پیرامون جنبه‌های اخلاقی «ایرج میرزا» نشسته و او را از این جنبه‌ها آسیب‌پذیر و انتقادپذیر قلمداد کرده‌اند، در حالی که هر کدام از ما در دوران‌های مختلف زندگی اشعار اخلاقی او را خوانده و یا مطالعه آنها را به فرزندانمان سفارش کرده‌ایم. گروهی نیز خشک سرانه خواسته‌اند مطایبات و هزلیات ایرج را ملاک قضاوت درباره ناسلامتی وجودی او

بدانند. این افراد قطعاً در قضاوت نسبت به بزرگانی چون سعدی و عییدزاکانی و دیگر بزرگان طنز سرا نیز با مشکل مواجه‌اند. واقعیت این است که نگاه به شاعری چون ایرج می‌بایست تمام و کمال صورت پذیرد، بسیاری از اشعار اخلاقی و انسانی و ملی ایرج را باید فهمید و بیشتر از این باید سر در تاریخ او فرو برد و آنگاه در مورد او به قضاوت پرداخت.

ایرج شاعر و شاعرزاده است. او از شاهزادگان قاجار بود، ولی هرگز در تنبل‌خانه تاریخی قجر گرفتار نماند و به کار در ادارات دولتی که در آن زمان ارزش اجتماعی خاصی داشتند،... پرداخت. وی نمونه واقعی سردرگمی تجددطلبی در ایران است. او تمام مظاهر تجدد را می‌خواست، هم دانش و هم مناسبات اجتماعی و هم اصول اخلاقی آن را و اینها همه در اشعارش به چشم می‌خورد. حتی مستهجن‌ترین اشعار ایرج نیز ذوق سرشار او را در سرودن شعر نشان می‌دهد و تأسف می‌خوریم که چگونه ذوق شاعری بزرگ گاه در لابه لای شوخی‌های ساده به هرز می‌رود.

انقلاب ادبی

ای خدا باز شب تار آمد
 باز یاد آمدم آن چشم سیاه
 دردم از هر شب پیش افزون است
 تندتر گشته ز هر شب تب من
 بردلم دایم از او بیم آمد
 ساعت ده شد و جانم به لب است
 گر نیایی تو شوم دیوانه
 هرچه گفتمی تو اطاعت کردم
 حق، تو را نیز چو من خوار کند
 دوری و بسی مزگی باز چرا
 بکشی همچو من آه دگری
 تا تو هم لذت دوری نجوشی
 این سخن‌ها به که می‌گویم من
 دایم اندیشه و تشویش کنم
 یک طرف خوبی رفتار خودم
 یک طرف پیری و ضعف بصرم
 دایم افکنده یکی خوان دارم
 هرچه آمد به کفم گم کردم
 بعد سی سال قلم فرسایی
 گاه حاکم شدن و گاه دبیر
 با سفرهای پیایی کردن
 گرد سرداری سلطان رفتن
 نه طیب و نه پرستار آمد
 آن سر زلف بناگوش چو ماه
 سوزش عشق ز حد بیرون است
 بدتر از هر شب من امشب من
 تلگرافات که بی سیم آمد
 آخر ای شوخ بیا نصف شب است
 عاشقم برتو، شنیدی یا نه؟
 صرف جان، بذل بضاعت کردم
 به یکی چون تو گرفتار کند
 من که مردم ز فراق دی‌بیا
 بشوی چشم بر راه دگری
 دست از کشتن نکشی
 چاره دل ز که می‌جویم من
 که چه خاکی به سر خویش کنم
 یک طرف زحمت همکار بدم
 یک طرف خرج فرنگ پسر
 زائر و شاعر و مهمان دارم
 صرف آسایش مردم کردم
 نسوگری، کیسه بری، ملایی
 گه ندیم شه و گه یار وزیر
 نفاقه راحت خود پی کردن
 بسله قربان بلسه قربان گفتن

سینه‌اش آینه غیب نماست
 همسر لوطی و رقاص شدن
 روی نان هشتن و فوری خوردن
 از برای رفقا دوز و کلک
 کیسه‌ام خالی و همت عالی است
 دان ما پش ایل نیامم ان سل سو
 نه دهی، مزرعه‌یی، دکانی
 نه به یک بانک یکی بانک مراست
 پول غول آمد و من بسم الله
 لیک از جای دگر مایوسم
 کار انسان قلیل الخردی است
 فارسی با عربی توأم شد
 ادبیات شلم شوربا شد
 یافت کاخ ادبیات نوی
 تا شوم نابغه دوره خویش
 بساشد از مشغله من گله‌ام
 در سخن داد تجدد دادم
 هر خری هم به وکالت نرسد
 دام اجلاله‌العالی نشود
 نتوان گفت رئیس الوزراست
 مقبل السلطنه گردد آخر
 کس نداند که چه در باطن اوست
 راستی بد گذراندن ستم است
 راستی دشمن علم و ادبند

گفتن این که ملک ظل خداست
 مدتی خلوتی خاص شدن
 مرغ ناپخته ز دوری بردن
 ساختن با کمک و غیر کمک
 باز هم کیسه‌ام از زر خالی است
 با همه جفت و جلا و تک و پو
 نه سری دارم و نه سامانی
 نه سر و کار به یک بانک مراست
 بگریزد زمن از نیمه راه
 من به بی سیم و زری مأنوسم
 کار امروزه من کار بدی است
 (انقلاب ادبی محکم شد
 در تجدد و تجدد و اشید
 تا شد از شعر برون وزن و روی
 می‌کنم قافیه‌ها را پس و پیش
 گله من بود از مشغله‌ام
 همه گویند که من استادم
 هر ادیبی به جلالت نرسد
 هر دبنگوز که والی نشود
 هر که یک حرف بزد ساده و راست
 تو مپندار که هر احمق خیر
 کار این چرخ فلک تو درتوست
 نقد این عمر که بسیار کم است
 این جوانان که تجدد طلبند

صبر باشد و تد و عشق سبب
 نه معانی، نه بیان می خواهد
 نکته چین کلمات عربند
 هرچه جویند از آن جا جویند
 یک طرف با همه دارد طرفم
 نه غلط کار نه خائن بودم
 سه مه آواره و بی پولم کرد
 همگی کاسه بر و کیسه برند
 لایق خادم محبوب نشد
 انسپکتر ژنرالم کردند
 ششم از آمدنش حال آمد
 پرورش دیده در امعاء شهان
 شده افراطی افراطیون
 کار اهل دل از او مشکل شد
 پس بگو هیچ معاون نشود!
 که مرا تجربه افزون تر بود
 با مازورهاال چه خدمت کردم
 آذوان تازه به کوران افتاد
 در صف بنده شکست آوردند
 من در اطراف مازور مؤتمنم
 که تو هر کار که بودت داری
 دارد این مشغله دل ریش مرا
 چون یکی از شعب سایره شد
 پرسنل نیز به آن منضم نیست

شعر را در نظر اهل ادب
 شاعری طبع روان می خواهد
 آنکه پیش تو خدای ادبند
 هرچه گویند از آن جا گویند
 یک طرف کاسته شأن و شرفم
 من از این پیش معاون بودم
 جاکشی آمد و معزولم کرد
 چه کنم؟ مرکزبان رشوه خورند
 بعد گفتند که این خوب نشد
 پیش خود فکر به حالم کردند
 چند مه رفت و مازورهاال آمد
 یک معاون هم از آن کج کلهان
 جسسته از بینی دولت بیرون
 آمد از راه و مزن بر دل شد
 چه کند گر متفرعن نشود
 الفرض باز مرا کار افزود
 چه بگویم که چه همت کردم
 بعد چون کار به سامان افتاد
 رشته کار به دست آوردند
 دم علم کردم معاون که منم
 داد ضمناً مازورم دلداری
 باز شد مشغله تفتیش مرا
 کاین اداره به غلط دایر شد
 اندراین دایره یک آدم نیست

سینه‌اش آینه غیب نماست
 همسر لوطی و رقاص شدن
 روی نان هشتن و فوری خوردن
 از برای رفقا دوز و کلک
 کیسه‌ام خالی و همت عالی است
 دان ما پیش ایل نیامم ان سل سو
 نه دهی، مزرعه‌یی، دکانی
 نه به یک بانک یکی بانک مراست
 پول غول آمد و من بسم الله
 لیک از جای دگر مأیوسم
 کار انسان قلیل الخردی است
 فارسی با عربی توأم شد
 ادبیات شلم شوربا شد
 یافت کاخ ادبیات نوی
 تا شوم نابغه دوره خویش
 باشد از مشغله من گله‌ام
 در سخن داد تسجد دادم
 هر خری هم به وکالت نرسد
 دام اجلاله‌العالی نشود
 نتوان گفت رئیس الوزراست
 مقبل السلطنه گردد آخر
 کس نداند که چه در باطن اوست
 راستی بد گذراندن ستم است
 راستی دشمن علم و ادبند

گفتن این که ملک ظل خداست
 مدتی خلوتی خاص شدن
 مرغ نساپخته ز دوری بردن
 ساختن با کمک و غیر کمک
 باز هم کیسه‌ام از زر خالی است
 با همه جفت و جلا و تک و پو
 نه سری دارم و نه سامانی
 نه سر و کار به یک بانک مراست
 بگریزد زمین از نیمه راه
 من به بی سیم و زری مأیوسم
 کار امروزه من کار بدی است
 (انقلاب ادبی محکم شد
 در تجدید و تجدد و اشهد
 تا شد از شعر برون وزن و روی
 می‌کنم قافیه‌ها را پس و پیش
 گله من بود از مشغله‌ام
 همه گویند که من استادم
 هر ادیبی به جلالت نرسد
 هر دبنگوز که والی نشود
 هر که یک حرف بزد ساده و راست
 تو مپندار که هر احمق خرد
 کار این چرخ فلک تو درتوست
 نقد این عمر که بسیار کم است
 این جوانان که تجدد طلبند

شعر را در نظر اهل ادب
شاعری طبع روان می خواهد
آنکه پیش تو خدای ادبند
هرچه گویند از آن جا گویند
یک طرف کاسته شأن و شرفم
من از این پیش معاون بودم
جاکشی آمد و معزولم کرد
چه کنم؟ مرکزبان رشوه خورند
بعد گفتند که این خوب نشد
پیش خود فکر به حالم کردند
چند مه رفت و ماژورهای آمد
یک معاون هم از آن کج کلهان
جسسته از بسینی دولت بیرون
آمد از راه و مزن بر دل شد
چه کند گر متفرعن نشود
الغرض باز مرا کار افزود
چه بگویم که چه همت کردم
بعد چون کار به سامان افتاد
رشته کار به دست آوردند
دم عسلم کرد معاون که منم
داد ضمناً ماژورم دلداری
باز شد مشغله تفتیش مرا
کاین اداره به غلط دایر شد
اندراین دایره یک آدم نیست

صبر باشد و تد و عشق سبب
نه معانی، نه بیان می خواهد
نکته چین کلمات عربند
هرچه جویند از آن جا جویند
یک طرف با همه دارد طرفم
نه غلط کار نه خائن بودم
سه مه آواره و بی پولم کرد
همگی کاسه بر و کیسه برند
لایق خادم محبوب نشد
انسپکتر ژنرالم کردند
ششم از آمدنش حال آمد
پرورش دیده در امعاء شهان
شده افراطی افراطیون
کار اهل دل از او مشکل شد
پس بگو هیچ معاون نشود!
که مرا تجربه افزون تر بود
با ماژورهای چه خدمت کردم
آذروان تازه به کوران افتاد
در صف بنده شکست آوردند
من در اطراف ماژور مؤتمنم
که تو هر کار که بودت داری
دارد این مشغله دل ریش مرا
چون یکی از شعب سایره شد
پرسنل نیز به آن منضم نیست

شیر بی یال و دم و اشکم شد
 مایه واهمه بودم وقتی
 اسبجی کاتب اسرارم بود
 تابع امر مسنعم بودند
 جز یکی چون همه فرضم نکند
 کار برگشت و شدند اربابم
 جقه چویم از رعب افتاد
 من دگر ای رفقا مرد نیم

□ □ □

دوسیه کردم و کارتن ترته
 اشتباه بروت و نت کردم
 پونز و پنس به اوراق زدم
 هی تپاندم دوسیه لای شمیم
 خاطر مدعی ارضا کردم
 پیشخدمت طلیدم به بورو
 از شر و شور و شعور افتادم
 نیست دردست مرا غیر زرو
 هی بیار از در دکان نسیه

شعب دایره من کم شد
 من رییس همه بودم وقتی
 آن زمان شمر جلو دارم بود
 رؤسا جمله مطیع بودند
 حالیا گوش به عرضم نکنند
 آن کسانی که بدند اذنا بام
 با حقوق کم و با خرج زیاد
 روز و شب یک دم آسوده نیم

بسکه در لیور و هنگام لته
 بسکه نت دادم و آنکت کردم
 سوزن آوردم و سنجاق زدم
 هی نشستم به مناعت پس میز
 هی پاراف هشتم امضا کردم
 گاه با زنگ و زمانی با هو
 تو بمیری ز امور افتادم
 چه کنم زان همه شیفر و نومرو
 هی بده کارتن و بستان دوسیه

انتقاد از مستشاران

نبینی خیر از دنیا علایی
 رسد از آسمان بر تو بلایی
 تو را کردیم ای گوساله مأمور
 نه مأموری که المأمور معذور
 که بنمایی در امریکا تجسس
 بیاری مستشاری با تخصص
 در امریکا به خرها کردی اعلان
 که باشد مرتع سبزی در ایران
 ز نوع خود فرستادی کمندی
 خصوصاً یک خر بالا بلندی
 چموش و بدلگام و خام و گه گیر
 نه از افسار می ترسد نه زنجیر
 خران داخلی معقول بودند
 وجیه المله و مقبول بودند
 که باشد این مثل منظور هر کس
 زبان خر خلیج می داند و بس
 نه تنها مرتع ما را چریدند
 پدرسگ صاحبان بر سبزه...

پسر بی هنر

داشت عباس قلی خان پسری
 پسر بی ادب و بی هنری
 اسم او بود علی مردان خان
 کلفت خانه ز دستش به امان
 پشت کالسکه مردم می جست
 دل کالسکه نشین را می خست
 هر سحرگه دم در بر لب جو
 بود چون کرم به گل رفته فرو
 بسکه بود آن پسر خیره و بد
 همه از او بدشان می آمد
 هرچه می گفت لله لج می کرد
 دهنش را به لله کج می کرد
 هر کجا لانه گنجشکی بود
 بسچه گنجشک در آوردی زود
 هرچه می دادند می گفت کم است
 مادرش مات که این چه شکمست!
 نه پدر راضی از او نه مادر
 نه معلم نه لله نه نوکر
 ای پسر جان من این قصه بخوان
 تو مشو مثل علی مردان خان

خر عیسی

خر عیسی است که از هر هنری باخبر است
 هر خری را نتوان گفت که صاحب هنر است
 خوش لب و خوش دهن و چابک و شیرین حرکات
 کم خور و پردو و با تربیت و باربر است
 خر عیسی را آن بی هنر انکار کند
 که خود از جمله خرهای جهان بی خبر است
 قصد را کب را بی هیچ نشان می داند
 که کجا موقع مکث است و مقام گذر است
 مروای مرد مسافر به سفر جز با او
 که تو را در همه احوال رفیق سفر است
 حال ممدوحین زین چامه بدان ای هشیار
 که چون من مدح بر مدح خری مفتخر است
 من بجز مدحت او مدح دیگر خر نکنم
 جز خر عیسی گور پدر هر چه خر است

محمد پورثانی

همه ماجرای محمد پورثانی از لواسان شروع شد؛ یعنی زادگاه اجدادی اش. اگرچه محمد پورثانی در خرداد ۱۳۱۷ در خیابان شهباز تهران به دنیا آمده است و اکثر فامیل های لواسانی اش از قبل گردوفروشی به جایی رسیده اند، اما خودش از موقعی که گردوبازی می کرد تا به حال دستش توی پوست گردوست.

آخرین مدرک محمد پورثانی فوق دیپلم کتابداری از دانشگاه تهران است. و قبل از آن هم دیپلمش را گرفته بود. و پس از دیپلم گرفتن رفته

بوده به بانک سپه و از سال ۱۳۳۹ تا ۱۳۵۹ دقیقاً به مدت بیست سال کارمند روابط عمومی بوده است. و از سال ۱۳۵۹ دیگر بازنشسته شد، اما اینها هیچ ربطی به کار مطبوعاتی محمد پورثانی - که باعث شد به قول خودش نویسنده بشود - ندارد.

محمد پورثانی از نوزده سالگی یعنی از سال ۱۳۳۶ کارش را با مجله توفیق شروع کرد. و قبل از آن هم در مجله مشیر کار می کرد که معلوم نیست چه جور مجله‌ای بوده و محمد پورثانی هم رویش نمی شود که بگوید که آنجا چکار می کرده است، فقط دستی به سبیلش می کشد و می گوید: «اون جا هم کار می کردم.»

محمد پورثانی کارهای عجیب و غریب زیادی انجام داده است؛ از جمله نوشتن مقالاتی برای روزنامه آفتاب شرق که در مشهد منتشر می شد، بدون آن که مشهد را دیده باشد.

البته تا سال ۱۳۳۸ از مجله توفیق پول نمی گرفت، اما از همان سال نویسنده مواجب‌بگیر توفیق شد. داستان‌هایش با کمک «محمد تقی اسماعیلی» و «عباس توفیق» در مجله چاپ می شد؛ یعنی در واقع داستان‌های گروهی بود.

محمد پورثانی بالاخره به دلیل اختلافات حقوقی از مجله توفیق بیرون آمد و با امضای «پورپورخان» به مجله ترقی رفت و در آنجا «هردمیل» می نوشت با نام مستعار «فضولباشی» که از سال ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۹ ادامه داشت. و بالاخره از آنجا هم بیرون آمد و رفت به مجله کاریکاتور که طولانی‌ترین و فعال‌ترین دوره کارهایش، بخصوص در زمینه داستان‌نویسی، در این مجله بود. وی در مجلات دیگری مانند تهران مصور، امید ایران، اطلاعات هفتگی، روشنفکر، جوانان، تاج ورزشی و بسیاری از مجلاتی که در ایران منتشر می شد و می شود فعالیت کرده

است و می کند.

محمد پورثانی همه چیز نوشته است: داستان، مقاله، مطلب کوتاه، لطیفه و نمایشنامه رادیویی. اما خوشبختانه شعر نسروده است و این، خدمت بزرگی به ادبیات طنز محسوب می شود!

پورثانی پس از انقلاب در نشریات مختلفی نوشت، اما بیشترین فعالیتش در مجله گل آقا بود. و در همان جا بود که «چل تیکه» یعنی مجموعه داستانهای کوتاهش چاپ شد.

آثار او طنزهای مجله‌ای - روزنامه‌ای است. اگرچه در مدت فعالیتش تا دلتان بخواهد نمایشنامه رادیویی نوشته است. در آثار او رگه‌هایی از طنز عزیزنسنین به چشم می خورد.

اسامی مستعار پورثانی عبارتند از: «پورپورخان»، «فضولباشی»، «پدر سه بچه»، «بچه لواسان»، «م. قدیمی»، «گل مریم»، «دایی سبیل» و «محمدپرائتز».

محمد پورثانی یک همه چیزنویس مطبوعاتی است. همان طور که قبلاً نوشتیم او جز سرودن شعر همه کارهای تحریری مطبوعات را انجام داده است. مقاله نویسی، لطیفه نویسی، داستان کوتاه، حاشیه نویسی، ورزشی نویسی و حتی کشیدن کاریکاتور و نوشتن شرح عکس و مصاحبه‌های فانتزی و گاه واقعی. اما آنچه که وجه غالب شخصیت محمد پورثانی را می سازد داستانهای کوتاه اوست. داستانهایی که کاملاً معلوم است نویسنده‌اش کیست و از چه منشأیی برآمده است.

بعضی از کسانی که داستانهای پورثانی را خوانده‌اند معتقدند که این نوشته‌ها داستان نیست. و وقتی که از آنان سؤال می شود پس چیست؟ می گویند ما چه می دانیم، بروید و از خودش پرسید!

اما من معتقدم که این حرف‌ها نادرست است. به نظر من داستانهای

پورثانی، داستان‌هایی است با ویژگی خاص او که ممکن است به مذاق بعضی‌ها خوش نیاید؛ کما این که ممکن است برای بسیاری هم لذتبخش باشد. به هر حال ما تلاش می‌کنیم که به دور از گرایش‌های این و آن به بررسی شیوه‌های او در داستان‌نویسی بپردازیم.

به نظر من در بررسی داستان‌های پورثانی به نکات زیر باید توجه کرد:

۱ - حادثه: در داستان‌های پورثانی معمولاً حادثه خاصی اتفاق نمی‌افتد. مثلاً در داستان «کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند...» (از مجموعه چل‌تیکه) ماجرای ثبت‌نام فرزند راوی و مشکلات مربوطه به عنوان موضوع و حادثه داستان انتخاب شده است. یا در داستان «نان قرض دادن ادبی» (از همان مجموعه) موضوع نان قرض دادن‌های نویسندگان مطبوعات در یک مکالمه ادبی آورده شده، و شاید به همین دلیل است که داستان‌های پورثانی معمولاً اگر از موضوع مهمی برخوردار نباشند، مورد توجه قرار نمی‌گیرند و کشش کافی را در خواننده ایجاد نمی‌کنند.

به همین دلیل محمد پورثانی معمولاً به جای ایجاد کشش دراماتیک - از طریق حادثه‌پردازی - با توضیحات اولیه هر داستان تلاش می‌کند تا به اهمیت داستان و موضوع آن اشاره کند. و همین امر باعث می‌شود که داستان‌های پورثانی همیشه با یک مقدمه توضیحی شروع شود. مقدمه‌هایی که گاه برای یک مقاله مناسب‌اند تا داستان:

البته هیچ درد و مرضی گوارا و لذتبخش نیست، ولی آنهایی که تا به حال دندان درد گرفته‌اند می‌دانند که این درد لعنتی چه به روزگار اشرف مخلوقات می‌آورد.

مقدمه داستان «دندان‌پزشک حاذق»

سابق بر این که امور پزشکی خصوصاً تشخیص بیماری مراحل ابتدایی

خود را می‌پیمود یا اگر هم تکامل یافته بود، هنوز در مملکت ما از آن خبری نبود هر جای امعاء و احشاء کسی دچار اختلال می‌شد می‌گفتند دل درد گرفته!
مقدمه داستان «درمان قطعی»

با این که خوانندگان عزیز خود مسبوق هستید با این حال نویسنده لازم می‌داند من باب تذکر و بهتر مجسم کردن صحنه‌های داستان یادآوری نماید که ...

مقدمه داستان «مشتری بانک»

باور کنید وقتی اصفرخان را دیدم که چهار چشمی سرش را کرده توی روزنامه و دارد با دقت مطالب آن را مرور می‌کند خیلی تعجب کردم، چه ...
مقدمه داستان «آدم مترقی»

لابد باورتان نمی‌شود اگر بگویم این جانب اتومبیل شخصی دارم و روزی چندین بار قربان صدقه رانندگان موتور سه‌چرخه‌ای می‌روم تا سوارم کنند!
مقدمه داستان «اتومبیل دست‌دوم»

فی‌الواقع این خبرهای خارجی که روزنامه‌ها از مطبوعات اروپا نقل می‌کنند بلای جان مردان متأهل شده.

مقدمه داستان «واکنش حقوق ماهانه»

معمولاً این داستان‌ها با مقدمه‌ای که یا خبری است و یا سؤالی، شروع شده و داستان برای اثبات مقدمه ذکر می‌شود و معمولاً در پایان نیز نتیجه‌گیری می‌شود. گویا چنین فرض شده که برای روایت یک داستان می‌بایست دلیلی موجود باشد وگرنه داستان سرایی امری بی‌هوده است. این امر شاید به این دلیل صورت می‌گیرد که محمد پورثانی از داستان برای طنزنویسی استفاده می‌کند و تلاش می‌کند داستان را نیز به خدمت خبر یا انتقاد دریاورد.

۲ - فضاسازی: اگر فرض کنیم که «حادثه» و «فضاسازی» سه پایه مهم

داستان محسوب می‌شوند، محمد پورثانی شاید به عنوان یک داستان‌نویس مورد انتقادات فراوانی واقع شود؛ چون داستان‌هایش کاملاً از حادثه و فضاسازی بی‌بهره است. پورثانی در داستان هرگز تلاشی برای نشان دادن فضا به خرج نمی‌دهد. ما هرگز نمی‌فهمیم که اتاق مدیر چه اندازه‌ای دارد یا میز جلسه چه شکلی است و یا خیابان چه مختصاتی دارد. به عبارت دیگر یک یا دو یا چند نفر در فضایی مبهم و گنگ حرف‌هایی را می‌زنند و می‌روند و هرگز به خواننده تصویری ماندگار نمی‌دهند.

۳ - شخصیت‌پردازی: راوی اکثر داستان‌های پورثانی نویسنده است. داستان معمولاً به شیوه‌ی اول شخص آغاز می‌شود و نویسنده، خانواده‌اش، اداره‌اش و سایر متعلقات وی محور داستان قرار می‌گیرند. در این داستان‌ها شخصیت‌های دیگر معمولاً به گونه‌ای اغراق شده و گذرا می‌آیند و می‌گذرند. و جنبه‌های گوناگون شخصیتی آنان شناخته نمی‌شود. بدین ترتیب می‌توان مجموعه‌ی این داستان‌ها را با تغییراتی کوتاه تبدیل به یک داستان بلند کرد.

۴ - ساختار: داستان‌های پورثانی بیش از آن که شبیه داستان‌های کوتاه باشند به مقالات مجلات هفتگی می‌مانند و به همین دلیل است که این داستان‌ها امکان ماندگاری پیدا نمی‌کنند و شاید به همین دلیل است که به راحتی خواننده می‌شوند و سریع الهضم‌اند.

۵ - موضوع: داستان‌های پورثانی از موضوعات اجتماعی ساده‌ای برخوردارند. به برخی از این موضوعات اشاره می‌کنیم:

- بی‌فایده بودن کسب دانش در داستان «مقاطع کاری»
- پارتی‌بازی و خاصه خرجی‌اداری در داستان «تعدیل هزینه»
- دروغ‌پردازی مطبوعاتی در داستان «من از کویر لوت می‌آیم»

- تقدم روابط بر ضوابط در داستان «گزارشی از مجلس ترحیم!»

- فساد اداری در داستان «تشریفات»

پورثانی معمولاً از «فساد اداری»، «شیوه زندگی»، «شهرنشینی»، «نان به نرخ روز خوردن» و مسائلی از این دست انتقاد می‌کند. وی تلاش می‌کند این موضوعات را از طریق اخبار مربوطه و در قالب مجموعه‌ای از گفت و گوها مطرح کند. بدین ترتیب وزن اصلی داستان بر دوش گفت و گوهاست.

۶ - نشر: نشر داستان‌های پورثانی به نشر روزنامه‌نگاری می‌ماند. ژورنالیسم ساده‌ای که معمولاً می‌بایست خبری را بازگوید و در همان سطح تمام شود. پورثانی برای بیان داستان‌هایش از این نشر استفاده کرده و معمولاً برای ساده‌سازی بیشتر آن را محاوره‌ای می‌کند. وی از علامت تعجب، برای القای تعجب بیشتر، بارها استفاده می‌کند. از هر داستان پورثانی به راحتی می‌توان ده‌ها علامت تعجب را حذف کرد، بدون این که مشکلی پیش بیاید.

۷ - موقعیت اجتماعی: داستان‌های محمد پورثانی ویژه طبقه متوسط شهرنشین است؛ کارمندان دولت، زنان خانه‌دار، معلمان، کسبه و بازاریان، کارکنان سازمان‌های فرهنگی و آموزشی و شرکت‌های بخش خصوصی، شخصیت‌ها و فضای داستان‌های پورثانی را می‌سازند. در حقیقت در بخش اعظم داستان‌های وی، فضاها، شخصی، شخصیت‌های همکار و دوست، زبان زندگی معمول، و موضوعات ساده و معمولی زندگی شخصی نویسنده وجود دارد. در واقع داستان‌های او از عنصر تخیل بی‌بهره است. به همین دلیل، این داستان‌ها کاربرد موقت و محدود دارند. به تبعیت از یک مسأله (مثلاً زندگی قسطی یا کوپنی، یا واردات ماشین خارجی، یا...) شکل می‌گیرند و با تغییر مسأله تاریخ مصرفشان تمام

می شود.

۸- تأثیرپذیری از ترجمه‌های عزیزنسنین: بسیاری از شیوه‌های روایی، نوع شخصیت‌ها، طرح داستان و حتی فضاهاى محمد پورثانى برخاسته و منبعت از نوشته‌های عزیزنسنین (ترجمه رضا همراه) است. داستان «بد فکری نیست» کاملاً شبیه یکی از داستان‌های عزیزنسنین است. داستان «پنیر تبریز» او نیز کاملاً به یکی از داستان‌های کوتاه عزیزنسنین می‌ماند. و نکته جالب توجه این که داستان‌های پورثانی و ترجمه‌های عزیزنسنین در یک دوره در نشریات طنز به چاپ می‌رسید. البته گفتنی است که در این که ما با نوعی توارد روبه‌رو هستیم یا این که اقتضای شرایط مشابه، آثار مشابه است هیچ بحثی نیست و همین، شاید دلیل موجهی برای وجود این شباهت‌ها باشد.

بعد از داستان‌های طنزی که پورثانی در توفیق، کاریکاتور و گل‌آقا به چاپ رسانده است، انتشار کتاب چل‌تیکه و برخی از آثار جدید وی، می‌تواند سرآغاز فصلی نو در کارهای این نویسنده باشد.

Reza.
www.ketab.ir

لیخند

باور کنید، وقتی از پله‌های عکاس‌خانه بالا می‌رفتم، به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم این بود که کارمان با عکاس مربوطه به کتک کاری بکشد و با دماغی خون‌آلود از کلانتری محل سر در بیاوریم!

مراحل مقدماتی به خوبی و خوشی انجام شد و دست بر قضا طرز برخوردمان هم خیلی دوستانه بود. بدین ترتیب که بنده پس از عرض سلام خدمت جناب عکاس عرض کردم: دوازده تا شش در چهار می‌خوام با یه کارت پستال رنگی و ایشان هم با علامت سر، آمادگی خود را اعلام داشت.

عرض کنم تصاویر شش در چهار را برای تکمیل پرونده استخدامی لازم داشتم. و کارت پستال رنگی را می‌خواستم قاب کنم بگذارم روی سر بخاری!

عکاس مورد بحث که البته چند لحظه بعد بنده دو تا از دندان‌های نیش او را به ضربت «هوک راست» برای همیشه مرخص کردم با خوشرویی گفت: اطاعت ... ولی ده تومن می‌شه‌ها!

آب دهان را به علامت تعجب (ا) قورت دادم و گفتم:

- اگر اشتباه نکنم، شما تا چند روز پیش، تابلویی توی ویتترین نصب کرده بود که دوازده تا عکس ۶ در ۴ با یک کارت پستال رنگی هشت تومن، درسته؟

- بله، ولی همان طوری که ملاحظه فرمودید، فعلاً اون تابلو را برداشتیم تا بدهیم مجدداً با خط نستعلیق، نرخ فعلی را بنویسند!

- نکند افزایش قیمت سیمان و شکر روی کار عکاسی هم اثر گذاشته و

ما خبر نداریم!

طرف، موضوع گران شدن تهیه عکس غیر فوری را با کمال بی‌ربطی

ربط داد به افزایش دستمزد کارگر و پرداخت حق بیمه اجباری و گران شدن لوازم یدکی، یک دست شمع و پلاتین و تسمه پروانه اتومبیل که هفته گذشته بابت تعویض آن چهارصد تومان داده بود و بالاخره پس از مذاکراتی طولانی قرار شد نه حرف بنده باشد نه حرف ایشان، بلکه دوازده تا عکس شش در چهار را با یک کارت پستال رنگی نه تومان حساب کند. و نتیجتاً پس از توافق، وارد اتاقی شدیم که دوربین و نورافکن‌ها به حالت قهر پشتشان را به یکدیگر کرده بودند.

آقای «فتو» برای این که نشان بدهد تا چه حد به حرفه خود وارد است کراوات بنده را به این دلیل که چون رنگ روشنی دارد و توی عکس آن چنان که باید و شاید نمود ندارد با کراوات گل باقالی رنگ مستعملی که عین لاشه گوسفند یخ‌زده به چنگک چوب‌رختی آویزان بود عوض کرد و پس از چرخاندن صندلی، دور بازوهایم را گرفت به زور امر کرد: بفرمایید!

چندین بار هم نورافکن‌ها را عقب و جلو برد و صورت مدل (!) را تقریباً با فشار، کج و راست کرد و بالاخره بعد از ور رفتن‌های مکرر به آلات و ادوات توی جعبه دوربین فرمان بی حرکت داد.

حرارت ناشی از روشنایی نورافکن‌ها و رنج محکم بودن گره کراوات و خشک شدن رگ‌های گردن چنان بود که هر لحظه آرزو می‌کردم قال قضیه کنده بشود، ولی زهی تصورات باطل و خیال خام! آقای عکاس ضمن این که خط سیر نگاهم را مشخص می‌کرد. گفت: لطفاً به کمی لبخند بزنید.

همان طوری که تنم به طرف راست و گردنم به طرف چپ متمایل بود، بدون این که کوچکترین حرکتی به ستون فقرات بدهم، پرسیدم: آخه چرا؟!

- برای این که توی عکس اخم کرده و عبوس می افتید و اون وقت هر کسی آن را ببینه به شما خواهد گفت اون عکاس بی شعور عقلش نرسید بهت بگه لبخند بزنی؟

- چشم ... بفرمایید!

به زور نیشم را باز کردم و بی صبرانه انتظار می کشیدم شاسی مربوط به عدسی دوربین را که همانند سر سیم دینامیت در دست گرفته بود فشار بدهد. ولی نه تنها فشار نداد بلکه بی اختیار با دلخوری آن را ول کرد روی هوا. آمد به طرفم و کمی سرم را بیشتر به سمت چپ خم کرد. و گفت: توی لبخند که نباید دندون های آدم معلوم باشه جانم!

گفتم: بفرمایین، خوبه؟

- نه عزیزم، دندون به هیچ وجه معلوم نشه که توی عکس عین دراکولا بیفتید، سعی کنید لب هاتون کمی به طرفین کشیده بشه، ببینید این طوری، هوم...

عکاس مربوطه پس از گفتن این حرف خودش لبخندی زد و بنده عضلات صورت را طبق دستور ایشان به همان حالت درآوردم، ولی فایده ای نبخشید و طرف ضمن نگاه کردن به ساعتش گفت: آقا جون بنده کار دارم زود باش!

- قربونت برم، بنده که حاضرم، جناب عالی هی کج و راستم می کنی و می گی لبخند بزنی!

- یعنی سرکاریه لبخند ساده هم بلد نیستید بزنین؟!؟

- این طوری خوبه، اوم ...

- نه نه ... بازم ساختگیه!

- حالا؟!؟

- استغفرالله ... خیر سر امواتت زور نزن، لبخند بزنی، بازم نشد!

- پس می فرمایید چه خاکی به سرم بریزم؟ برم تریاک بخورم؟
- لازم نیست، خاک به سرتون بریزید یا تریاک بخورید. فقط یه لبخند
بزینید!

- آخه مگه زور زورکی هم می شه لبخند زد؟ تا دل کسی خوش نباشه
که نمی تونه بخنده، آقای عکاس!

- بله ... اما اگر آدم بخواد می تونه عین هنرپیشه هایی که جلوی دوربین
الکی لبخند می زنن و خودشونو خوشبخت و موفق نشون می دن، لبخند
بزند.

- آخه آقای عکاس، خودت می گی هنرپیشه، بنده که هنرپیشه نیستم
بتونم خودمو به قیافه های مختلفی دریاورم.

- یه لبخند ساده هم کاری داره که شما با این هیکل تتونی بزنی؟ حیف
نون! (البته این جمله را خیلی آهسته گفت که نشنوم!)

بنده هم خودم را زدم به آن راه که مثلاً نشنیدم. و گفتم: عجب گیری
افتادیم هان ... اصلاً بی لبخند بنداز، شاید رئیس کارگزینی دلش برام
بسوزه زودتر یه شغلی بهم بده!

- نمی شه جانم ... بزنی می خوام برم به مشتری های دیگرم برسم!

- بنده که می زنم ولی سرکار قبول نداری، بفرمایین!

مجدداً به زور لبخندی زدم ولی عکاس ضمن این که برای نشان دادن
میزان انقلاب درونی عین قاپ بازهای سابق محکم با کف دست می زد به
رانش گفت: آقا جان این پوزخنده، نه لبخند!

- دیگه اونش به شما چه ربطی داره آقا جان؟ بنداز تمومش کن بریم
دنبال بدبختیمون ... خوشش می آد خون آدمو کثیف بکنه!

عکاس با شنیدن این حرف با ناراحتی تا وسط اتاق آمد و گفت:

- شاید جناب عالی برات اهمیتی نداشته باشه ولی من عکس مزخرف

به دست کسی نمی دم که به شهرتم لطمه بخوره، بنده بیست و پنج سال
 آرزو تو این خیابان عکاسم و خیلی از رجال مملکتون می آن اینجا
 عکس می اندازن، اون اوایل هنرپیشه های فیلم فارسی واسهام سر و دست
 می شکستند، فهمیدی؟ بدبختی این جاست که اگر مغازه آدم شمال شهر
 نباشه، همه خیال می کنند از این عکاس اشغال هاست!
 - حالا می فرمایی بنده چکار کنم؟

- به لبخند بزنید، حاضر ... اینجا رو نگاه کنین، بی حرکت، لبخند.
 - آقا جون، نمی آد، درست مثل اینه که کسی ادرار نداشته باشه ولی
 بهش دستور بدن زور زورکی به کاری بکنه، خب وقتی نمی آد، نمی آد
 دیگه! خب، وقتی نمی شه چه خاکی به سرم بریزم، می فرماید برم
 خودمو بکشم؟ خودمو از بالای این ایوون بندازم توی پیاده رو؟!
 - آقای محترم (!) لبخند زدن چه ربط داره به ادرار؟ به کمی عفت کلام
 داشته باشید، نا سلامتی اینجا آتلیه عکاسیه، نه توالت عمومی.

این بار، عکاس لحن کلامش را عوض کرد گفت:
 - دوران گذشته را در ذهن مجسم کنید. خود به خود یک نوع حالت
 انبساط خاطر و لبخند توی صورتتون ظاهر می شه!
 - بله، ولی وقتی کسی خاطرات خوشی توی زندگی نداره چطوری
 ممکنه اون ها رو به یاد بیاره؟ اصلاً جناب عالی تمام حرف هاتون زوره!
 - غیر ممکنه خاطره خوشی توی زندگی کسی رخ نده. شما از ابتدا
 ماجراهایی رو که از بچگی براتون رخ داده در نظر مجسم کنید حتماً چند
 تای آنها خوشحال کننده بوده، چشما تونو هم بذارید و فکر کنید.
 - اطاعت ...

حسب الامر عکاس چشم ها را هم گذاشتم سنین طفولیت را به یاد
 آوردم که پدرم فوت کرده بود. با این که به علت صغر سن نمی دانستم زنده

بودن با مردن چه فرقی دارد از دیدن اشک خواهر و مادر و سایر بستگان، بغض بیخ گلویم گیر کرده بود، بعداً هم اخراج از کلاس به جرم بدی خط و مصیبت مشق و تکالیف مدرسه و عزای پیدا کردن کار که به رئیس کارگزینی هر مؤسسه‌ای مراجعه می‌کردم، می‌گفت: متأسفانه تا اطلاع ثانوی استخدام ممنوعه ... و پیدا کردن یه پارتی و خرید کادو برای پارتی با اولین حقوق (!) و بعداً هم مصیبت اجاره‌نشینی و شب عروسیم که بر سر مهریه کار به زد و خورد کشید (!) و برادر عروس با مشت زد توی آبگاهم و کم کم به دنیا آمدن بچه توی بیمارستان و دعوا با حسابدار زایشگاه بر سر گرانی صورت حساب عمل سزارین و گرفتاری سرخک و مخملک ... بچه و بعدش هم فاجعه ثبت نامش در کودکستان، دعوا با متصدی شرکت تلفن که ودیعه را پنج سال قبل گرفته بودند ولی نمی‌خواستند به خانه ما سیم بکشند و باز پیدا کردن پارتی و دادن انعام و خلاصه جور نبودن دخل و خرج و دادن استعفاء و با «خرما» چایی خوردن به علت گرانی قند و گیر نیامدن عمده و بنا و گرانی مصالح ساختمانی و جریمه صد تومنی توقف ممنوع که هر چی به ستوان مربوطه می‌گفتم: جناب سروان جون (!) چون بچه‌ام مریضه مجبور بودم جلو دواخونه نگه دارم نسخشو بییچم ... به خرجش نمی‌رفت و خلاصه همین طور که داشتم توی مکافات مشکل ترافیک سیر می‌کردم که صدای آقای عکاس در آمد و گفتم:

- آقا جون، مگه می‌خوای فرمول اتم کشف کنی که داری آنقدر به حافظه‌ات فشار می‌آری؟ آخه جانم ما هم کار و زندگی داریم، اگر بخواهیم واسه هر عکس بی‌قابلیتی (!) آنقدر معطل بشیم که حسابمون تمومه، زود باش آقا جون (!) الهی رو آب بخندی ... بخند راحت کن!

- والله هرچی دارم می‌گردم نقطه روشن و خوشحال کننده‌ای توی زندگیم گیر نمی‌آرم که منجر به لبخند طبیعی بشه. جناب عالی هم که

می فرمایین مصنوعیش به شهرت بیست و پنج ساله مغازه تون لطمه می زنه، این طوری خوبه؟!!

- آخه این لبخند شما عین له له سگ می مونه. می فرمایید نه بلند شین خودتونو توی آینه بینین!

راستش اسم «سگ» را که آورد بی اختیار از جا بلند شدم با همان ستون فقرات خواب رفته و گردنی کج، شترق خواباندم زیر گوش عکاس! او هم نامردی نکرد مثل کشتی گیرها رفت زیر دو شاخم، بلندم کرد محکم کوباند زمین. و در اثر غلطیدن های متوالی نورافکن ها یکی پس از دیگری سقوط می کردند. و سایر مشتری ها با شاگرد عکاس موقعی آمدند توی اتاق که ماها حسابی از خجالت همدیگر در آمده بودیم ... طرف تمام رخت و لباسم را پاره کرده بود جز کراواتی که به خودش تعلق داشت!

توی کلانتری، بنده می گفتم: جناب سروان ایشون به من توهین کرده و عکاس ضمن این که صورت متورم و دندان های شکسته اش را نشون می داد اصرار داشت پرونده برود پزشکی قانونی!

خوشبختانه در اثر نصایح مسئولان کلانتری پرونده به دادسرا محول نشد و عجیب این که وقتی صورت خون آلود یکدیگر را می بوسیدیم از دیدن آرواره طرف که عین بلال دانه ریخته شده بود چنان لبخندی بر روی لب هایم نقش بسته بود انگار که بلیتم برنده جایزه ممتاز شده!

همین طور که از کلانتری بیرون می آمدم نگاهم کرد گفت: خب مرد حسابی، این لبخندو می خواستی زودتر بزنی!

و من حالا نخند کی بخند ... چون به علت افتادن دو تا از دندان های جلویی موقع حرف زدن بوکسوات می کرد! یعنی «زودتر بزنی» را عین تریاکی ها می گفت: زودتر بزنی!!

